



شهادت سوزان نینوا

گودرز گودرزی (مجید)

پدر! مگر نه این است که ما بر داد هستیم و به راه راست؟
- آری؛ سوگند به پروردگار جان و جهان که چنین است
فرزندم.

پس مرگ در این راه راست و سزا شیرین است؛ بسان
انگبین!

حسین همچنان دیده بر رخسار فرزند جانش دارد. او
را آفرین باد می گوید و بوسه بر پیشانی اش می نشاند. آن
راهبر آزادمدان، استوار و پابرجا می گوید: ما برای پیراستن
و سامان دادن مردمانی که دین پیام آور خداوند را بد و کژ
دریافته اند به پاخاستیم. می خواهیم مردم را به سوی خوبی ها
فرمان دهیم و ایشان را از بدی ها بازداریم.

غوغا و نفیر تاریک جانان، آن کفتاران گسسته لگام، زمین
را به آسمان دوخته است. آنان چون گرگ زوزه می کشند و
هنوز خون می خواهند.

پس چه هنگام به میدانم می فرستی؟
دل حسین آنی می لرزد. چیزی نمانده سرشک از دیده

فرورابد. پس نگاهش را به سویی دیگر می کشاند. هیاهو و
جوش و خروش سربازان انبوه دشمن، دشت دامنگیر و گسترده
نینوا را پر کرده است. دشت چنان در غبار پیچیده است که به
دشواری می توان خورشید را دید.

پاسخم را ندادی پدرجان!
نگاه می توان دید، دزدید، گوش را چه؟

حسین سخن پور برومندش را می شنود. گریزی نیست.
باید پاسخش را داد: دمی درنگ کن فرزندم!

درنگ تا به کی؟ یاران و دوستان، همه شهادت شهادت
نوشیده و رفته اند. دیگر کسی نمانده است.

- آری! ما نیز به زودی به آنان خواهیم پیوست ای روشنای
چشمانم!

حسین با همه مهر و مهربانی پدران، دست روی شانه
علی اکبرش می گذارد. آن گاه نگاه از آن پری روی برمی گیرد و
می گوید: مرگ شتابان به سوی ما می آید ولی شتاب ما برای
دیدار با مرگ، بیش از اوست. ما مرگ را پشت سر می نهیم.

- و در مینو به دیدار خداوند دو جهان می رویم.
- آری چنین است نور دیدگانم.

- من امید دارم نخستین کس باشم که از دودمان بنی هاشم
به پیکار با گروه ددان می رود.

...سراتجام حسین به پاره تن خود فرمان رزم می دهد.
علی اکبر چون گل در بهار، شکوفان می شود. او با آن همه فرّ
و میان، روی به میدان رزم می نهند؛ تو گویی به بزم می رود!

حسین سر و دست سوی آسمان بلند می کند و با مژگانی
پر آب به آفریننده دل و آفتاب می گوید: بارپروردگار! اینک من

کسی را برای یاری آیین تو به میدان جنگ و مرگ می فرستم
که روشن ترین نشانه و همگون ترین مردم به سرشت و رفتار
فرستاده تو «محمد» است. خدایا! تو گواهی هرگاه ما خاندان

پیامبر، دلمان برای او تنگ می شد و دوری وی سینه هامان را
چنگ می زد، علی اکبر را فراخوانده و بدو می نگریم.

...و اینک علی اکبر شکفته جان و بی هیچ بیم و هراسی،
ناوردگاه را پیشاروی خود می بیند و در برابر آن همه دشمن به

رده می ایستد. او شادمان است که پیش از پدر به میدان آمده و
پیش از او کشته خواهد شد. از اندیشه اش می گذرد: «ای پدر!

روزگار و جهان، بی تو مبادا!» او برنشته بر اسب خویش، تیغ
از نیام برمی کشد. برق تیغ او لرزه در جان تباه دلان می افکند.

هموارد می خواهد. کیست که پنجه در پنجه آن دلاور افکند؛
وی از پشت «حیدر کرار» است، هم او که دشمنان انبوه از

رویاروی شدن با وی چنان رمه رویاهان می گریختند.
چند تن از سپاه تیره جانان یک به یک رود روی او می ایستند،

لیک تن به تن به دست پور برنای حسین بر خاک فرومی افتند و به
جهان تاریکی ها- به دوزخشان- رهسپار می گردند.

علی اکبر نزد پدر می آید: ای پدر! اگر چند چکه آب بود
که می نوشیدم، نیرو می گرفتم و دمار از دشمنان بازمی ستاندم
و روزشان را شب تاری می کردم.

حسین بر او لبخند می زند و آفرین می خواند و دست
مریزاد می گوید، لیک در ژفنی درونش هنگامه و غوغاست:
فرزند ارجمندم! جگر گوشه ام! فسوسا که دیوزادگان و
پلشتان نافرخنده کیش، آب از ما ستانده اند. تشنگی من از
تو کمتر نیست. پایداری کن که به زودی از دست پدر بزرگ
خود، پیامبر- که درود نیکان و خوبان بر او باد!- سیراب
خواهی گشت.

دیگر بار علی اکبر به نبرد جای می آید. او دشمن را خوار
می خواند و زار می خواهد و بر دل آنان تازش می برد و لشکر
دشمن را می شکند و پیش می رود. آن نبیره علی، دیگر بار
شماری چند از آن ناشسته رویان را بی جان می کند و بر خاک
می نشاند.

آن جوان شیردل رزم جوی، سخت تشنه است و جگرش
آتش گرفته، لیک بی هیچ سستی، باز نبرد می خواهد.

فرمان می رسد که پور حسین را مگر با تازشی از همه سو
نتوان از پای در آورد. پس دشمنان خاندان راستی و پاکی، از
همه سوی با گرز و نیزه و تیغ و تیر بر وی می تازند. نبردگاه در
گرد و غبار پوشیده می شود؛ آن سان که چشم، چشم را توان
دیدن نیست.

ساعتی پس از آن، اندک اندک غبار فرومی نشیند و...
حسین می بیند که علی اکبرش، با پیکر پر زخم و ریش ریش و

خون چکان از گرده اسپ
بر سینه زمین فرومی افتد.

آن سرافراز در همان
هنگام آوا درمی دهد: هان

ای پدر! هم اینک نیای
بزرگوارم، پیامبر خدا را

می بینم که مرا در مینوی
برین به گرمی در آغوش

خود درمی کشد و پیاله ای
از آب گوارای کوثر به من

می نوشاند... سیرابم پدر!
غم مدار!

حسین از پس کوبش
بی تاب دلش، آهی سرد از

جگر خونینش برمی کشد و
روی به لشکریان بدنهاد

سیه خوی کرده و آزرده دل به بانگ بلند می گوید: ای ناجوانمدان
روزگار! ای شوربخت ترین مردمان جهان! ای یکه تازان دورویی

و پیمان شکنی! کامتان تلخ باد و زهر و روز و روزگارتان سیاه
باد و تباه که تیغ روی جوانی از نسل بهترین فرستاده خدا

کشیده اید و تن جوان وی را آماج بدسگالی خود ساخته و
پرپر کرده اید!

چون علی اکبر در خاک داغ دشت نینوا درمی غلتد، کفتاران
درنده خو، دلیری می شوند و از همه سو بر وی می تازند و پیکر پاک

آن «شجاع آل محمد» را از هم می درند.
دل حسین توفانی می شود و از درون فرومی ریزد و اشک در

چشمانش سرگردان. به ناگاه آوای مویه حسین بلند می شود. تا
آن هنگام کسی صدای گریه حسین را به گوش نشنیده بود...
- آه علی اکبرم! ای چراغ زندگی ام! سپهر پس از تو مبادا...

آه همه هستی ام! پس از تو خاک بر سر گیتی باد!
دریغ! چگونه می شود در جان باختن جوانی رعنا و سرواندام

و سروری چون جناب علی اکبر گریه سرنداد و مویه نکرد؟
دژخویان اگر دیده بینا می داشتند، دیگر نیازی نمی دیدند

به جنگ با حسین پردازند و او را بکشند، زیرا حسین همزمان
با پور برومند خویش، شهادت شهادت را سرکشیده بود.

مُحرم در جوادیه

خاطرات مرتبط به سکونت در محله جوادیه در فاصله سال های ۱۳۳۰ تا ۱۳۵۷

اتفاق افتاده و همگی مبتنی بر واقعیت و مشاهدات میدانی است

سعید سعیدی

ماییم و شب تاز و غم یار و دگر هیچ صبر کم و بی تالی بسیار و دگر هیچ
محرم در دهه پنجاه در جنوب تهران با خلوص خاصی برگزار می شد. در هر محله با
امکانات و بضاعت خود اهالی، تجهیزات هیأت آماده می شد و در یک کار جمعی، خیمه
عزای حسینی در یکی از حیاط های نسبتاً بزرگ خانه یکی از اهالی محل برپا می گردید.
از جمله این هیأت ها، «هیأت عزاداران حسینی دهمتری دوم» محله جوادیه بود که
نوحه گری آن به عهده پیر پاک باطن و روشن ضمیری از خطه آذربایجان بود که «شکور»
نام داشت. او فقط ده شب اول محرم را به نوحه گری می پرداخت و دیگر در هیچ مناسبتی
در طول سال بدین کار مبادرت نمی ورزید. انگار نطق او فقط در این ده شب باز می شد
و پس از سپری شدن ظهر عاشورا، قفلی بر دهانش می زدند؛ گویا در یک پیمان نانوشته
با خود عهد کرده بود نوای جان بخشش را فقط در عزای امام حسین (ع) به کار گیرد.
البته او اصولاً آدم کم حرفی بود، حتی با توجه به شغلش که میوه فروش دوره گرد بود
و اقتضای این نوع کاسبی، داشتن صدایی با حجم زیاد و اعلام بی دربی مشخصات کالا
جهت عرضه و فروش آن است. او بر خلاف همه دوره گرد ها که غالباً با فریادهای خود
سکوت محله را بر هم می ریزند همیشه در خاموشی مطلق، غرقه بود. گویا حکایت «صدر
جهان بخارای» مولانا را به گوش جان شنیده بود:

مَنْ صَمَتَ مِنْكُمْ نَحَابُ دِیَاسِه اش خامشان را بود کیسه و کاسه اش
و به لطف باطن پاکش، از آفت های زبان آگاه بود و جز به ضرورت سخن نمی گفت:
در فتنه بستن، دهان بستن است که گیتی به نیک و بد آستین است
پشیمان ز گفتار دیدم بسی پشیمان نگشت از خاموشی کسی

امیر خسرو دهلوی

او در هیچ دانشکده ای
نوحه گری را نیاموخته بود،
بلکه سینه به سینه آن را از
پیشینیان خویش تعلیم دیده
بود. او هیچ منصب حاکمیتی
نداشت و از این طریق به هیچ
سازمان یا وزارتخانه ای راه
نیافته بود، بلکه همان طور که
ذکرش رفت با کاری دستی
خود در طول سال از طریق
میوه فروشی سیار ارتزاق
می کرد.

او هیچ پولی بابت
نوحه گری برای امام حسین
دریافت نمی کرد، بلکه بابت



عکس: علی موسوی

هزینه های جاری هیأت، از مال خود نیز مایه می گذاشت. در این هیأت، هیچ فرد متمول یا
ارگان دولتی به یکباره همه هزینه ها را متحمل نمی شد و اصولاً امکان چنین کاری وجود
نداشت، بلکه مخارج هیأت از ذره ذره کمک های مردمی تأمین می شد و هیچ شبهه ای در
آن به وجود نمی آمد. در این دهه هیچ شام و ناهاری داده نمی شد، مگر در ظهر عاشورا،
آن هم نه در ظرف های یک بار مصرف، بلکه در دوری های روحی که معمولاً چهار نفر بر
گرد آن می نشستند و در اغلب مواقع نیز، عده ای را نصیبی از این ناهار نبود، زیرا در آن
محل هیچ کسی را یاری تقبل هزینه سنگین غذا در مقیاس گسترده نبود.

این هیأت به تمامه یک اجتماع «عدم گونه» بود.
به بحر، قطره ز تشویش خشکی آزاد است اگر عدم شده باشی عدم نخواهی شد
در جایی از قول حکیمی خوانده بودم که عدم را «نه چیز» معنا کرده بود و چه معنای
عمیقی! در این هیأت همه «هیچ» شده بودند تا بتوانند در عظمتی حیرت انگیز و بهت آور
مستحیل شوند و به همه چیز برسند.

هاتفی گفتا که ای صوفی در آب یک قدم زانجا که هستی بر تر آ
تابه هیچی، ما همه چیزت دهیم گر فزون خواهی بسی نیزت دهیم
اشک هایی که از دیدگان بچه های آن روزهای جوادیه جاری می شد به جهت آبیاری
بذر محبتی بود که از عشق به ایشار امام حسین (ع) در دل هایشان کاشته بودند و نه هیچ
چیز دیگر!

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار بر بوی تخم مهر که در دل بکار مت
می گیرم و مرادم از این سیل اشکیار تخم محبتی است که بر دل بکار مت.